

3. دعای گیرا

قدیم، هر فرمانداری که می رفت قم، که باج ازشون بگیره، مردم نفرین می کردن و فرماندار می مُرد.

یه روز، بعد از چند سال، یه فرمانداری گفت: «من می رم ازشون می گیرم.»
او مد. گفت: «آقایان، من باج نمی خوام از شما. نفری یه تخم مرغ برا من بیارین و برین.»
مردم تخم مرغارو^۱ که آوردن گفت: «دست من ندین. برین بذارین اونجا، تو اون خونه^۲.»
بردن گذاشتن تو اون خونه. یه ده بیست روزی ازش گذشت.
فرماندار گفت: «بابا، تخم مرغتونو هم بیاین ببرین. نمی خوام.»
مردم رفتن تخم مرغارو و گذاشتن. حالا تخم مرغ ها هم که گذاشته بودن، دیگه تخم مرغ های خودشونو نمی شناختن. هر کی یه تخم مرغ و گذاشت و رفت. اینجوری بود. هر کی یه تخم مرغ و گذاشت و رفت. تخم مرغ هام خُب مثل هم بودن. تخم مرغ ها عوض شد. عوض که شد، لقمه^۳ حروم شد که خوردن، حق خودشونو نخوردن. اون از دیگری خورد، اونم از دیگری.
اونوقت یه مدتی که گذشت، فرماندار با خودش گفت: «خُب، حالا تخم مرغار که خوردن، لقمه^۴ حروم خوردن، دیگه دعاشون گیرا نمی شه.»
گفت: «مردم، باج هفت ساله ر باید بدین.»
مردم هر چی نفرین کردن، دیدن نه، فرماندار هیچیش نمی شه. باج هفت ساله ر ازشون گرفت.

^۱ تخم مرغ ها را

^۲ اتاق



مردم رفتن تخم مرغارو ورداشتن... دیگه تخم مرغ های خودشونو نمی شناختن. هر کی یه تخم مرغ ورداشت و رفت.